

پيام خداوند سبحان و غمگين

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۱۷

تصویرگر
رستم رمضائف

نوشته‌ی
حضرت وهریز

کامروز و جعبه جادویی

بنگاه نشر کھوار

مجموعه یاد استانبلی امروز



کابل ۱۳۹۹

نام کتاب: کاکا مراد و جعبه‌ی جادویی

نویسنده: حضرت وهریز

تصویرگر: رستم رمضانف

ویراستار: ذبیح مهدی

طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

ناشر: بنگاه نشر گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۱۷

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۵۲-۴۹-۱

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.com - ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup - انستاگرام: [@gahwaragroup](https://gahwaragroup)

تویتر: [@GahwaraG](https://GahwaraG)



© حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

ISBN 978-9936-652-49-1





گواره

ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی، فرشته
مهدی، محمد حسن تولقین، منیراحمد، مهدی
نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر: حضرت وهریز

www.gahwara.com

خانه داستان شهر نقاشی کودکان کتابخانه چندرسانه‌ای درباره‌ی گهواره تماس/همکاری با ما فارسی

داستان فارسی

سگ پاکوتاه | رضا رفیعی راد
توسط FERESHTA، یکشنبه، ۱۷ حمل ۱۳۹۹، 0

کاکامراد | ذبیح مهدی
توسط ذبیح مهدی، پنج شنبه، ۱۱ کور ۱۳۹۹، 5

کرموگک | فرحناز صفا
توسط ذبیح مهدی، دوشنبه، ۱۵ کور ۱۳۹۹، 1

دختر و پسر سوداگر | غلامحیدر یگانه
چهارشنبه، ۲۸ حمل ۱۳۹۸

لظه‌ها | صاعقه
سه شنبه، ۲۳ میزان ۱۳۹۸

شهر مومی | ذبیح مهدی
یکشنبه، ۳ قوس ۱۳۹۸

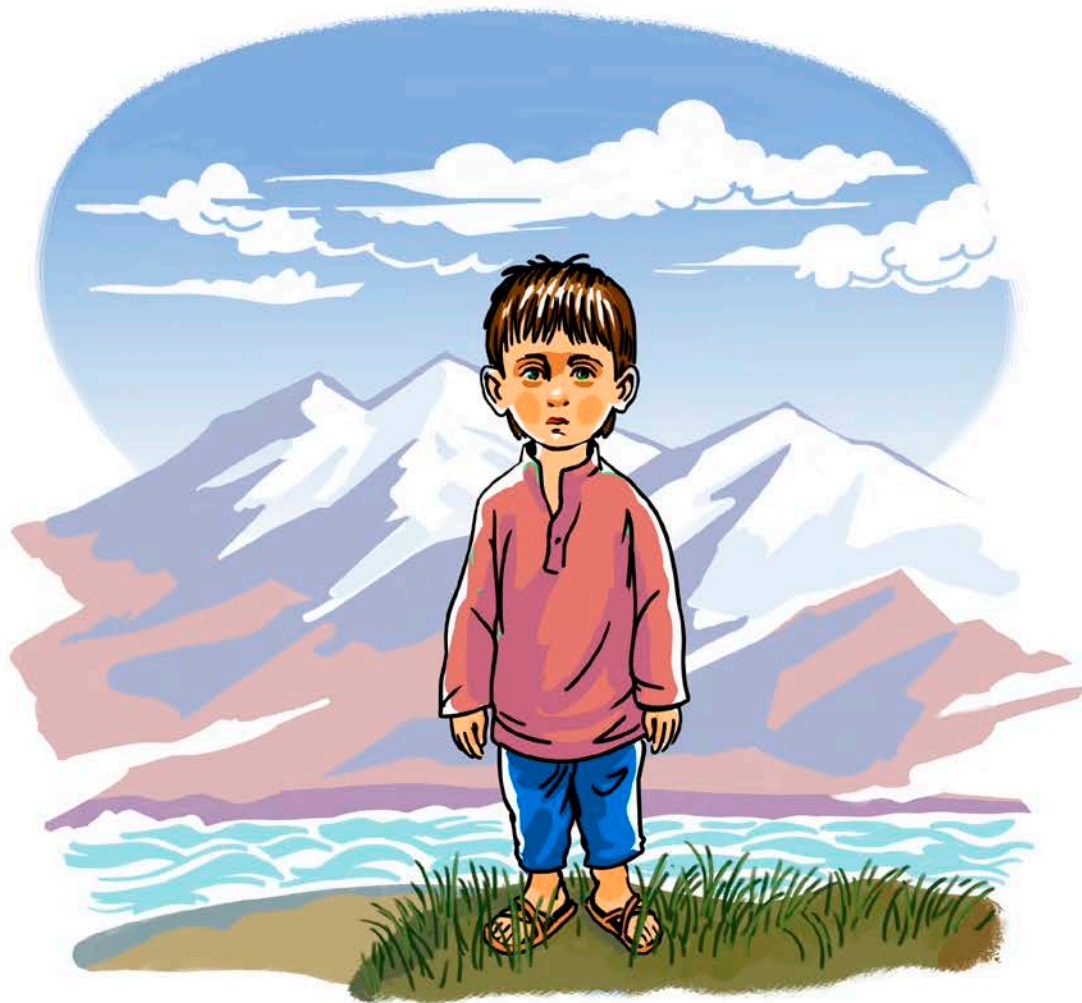
www.gahwara.com

کتاب‌های گهواره را از آدرس اینترنتی www.gahwara.com به‌طور رایگان دانلود کنید.

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند. آرزو مندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره



نام من سهراب است. وقتی کودک بودم، دوستی داشتم به نام کاکا مراد. می‌خواهم از خود و این دوستم برای تان تعریف کنم. ماجرا این طور است:

وقتی هفت ساله بودم، می‌خواستم کارهای کلان‌کلان بکنم. ولی همیشه موفق نمی‌شدم. یکی از این کارهای کلان این بود که از پدر و مادرم تشکر کنم؛ به خاطر کارهایی که برای من، امید، همت و رसा می‌کردند. این‌هایی را که نام گرفتم، برادران و خواهرم هستند. می‌خواستم به پدر و مادرم نشان بدهم که ما چهارتا چقدر دوست‌شان داریم. این کار تنها با بهترین هدیه‌های روی زمین ممکن است. ولی آیا اصلاً هدیه‌ای به آن خوبی و زیبایی تا هنوز ساخته شده است؟

فکر خوبی به ذهنم رسید. با آن فکر در یک شب پُریستاره رفتم پیش آسمان.

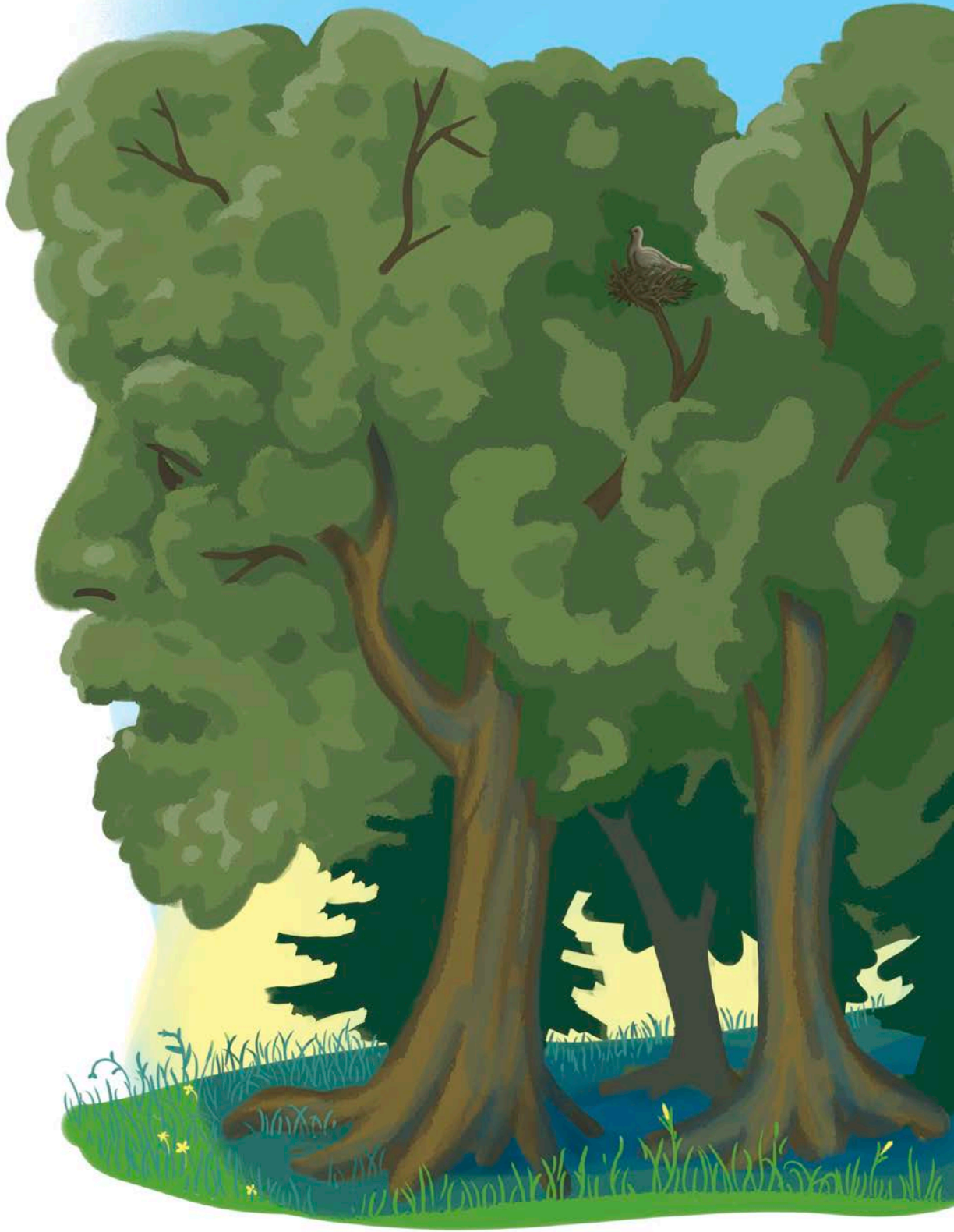
- آسمان جان! ای آسمان عزیز، بزرگ‌ترین، روشن‌ترین و خوب‌ترین ستاره‌ات را به من بده.
 آسمان غرید و پرسید:
 - تو می‌دانی ستاره‌های من برایم چقدر مهم‌اند؟ من ستاره‌ام را به کسی نمی‌دهم مگر آن‌که
 دلیل بسیار مهمی داشته باشد.
 بی‌صبرانه جواب دادم:
 - اما من مهم‌ترین دلیل را دارم، آسمان جان!
 آسمان باز غرید و پرسید:
 - بگو ببینم، دلیل تو چی است؟
 گفتم:

- من مادر و پدری دارم که به ما مهربانی می‌کنند، به ما آب و نان و آسایش می‌دهند. آن‌ها
 همیشه زحمت می‌کشند تا ما زحمت نبینیم. تا ما شاد باشیم. من باید هدیه‌ی بسیار بزرگی
 به مادر و پدرم بدهم. به همین خاطر، من به بزرگ‌ترین و روشن‌ترین ستاره‌ی تو نیاز دارم.
 آسمان گفت:



- این‌که دلیل مهمی است، من می‌پذیرم. اما ستاره‌دادن
 من شرط دارد. اگر تو لبخند زیبای پدر و مادرت را به
 من هدیه کنی، من هم بهترین و روشن‌ترین ستاره‌ام را
 به تو هدیه می‌دهم.
 با تعجب پرسیدم:
 - ای وای، آسمان جان! مگر لبخند را چگونه می‌شود آورد؟
 این‌که ممکن نیست.
 آسمان ابری شد و غرید:
 - پس، گرفتن ستاره از من هم
 ممکن نیست.
 جگرخون و ناامید شدم.
 پس از آن، در یک روز روشن
 نزد جنگل رفتم:





- جنگل جان! ای جنگل عزیز، بزرگ‌ترین و سبزترین و زیباترین درختات را به من بده. جنگل شورشور خورد و گفت:
 - تو هیچ می‌دانی درختان من چقدر برایم مهم‌اند؟ من درختانم را به کسی نمی‌دهم مگر آن که دلیل بسیار مهمی داشته باشد.
 - من چند بار پا به زمین کویدم و فریاد زدم:
 - من دارم، من دارم! من مهم‌ترین دلیل را دارم، جنگل جان.
 - جنگل باز شور خورد و گفت:
 - بگو ببینم این مهم‌ترین دلیل تو چی است؟
- گفتم:

- من مادر و پدری دارم که روزها کار می‌کنند و شب‌ها مرا در آغوش خود می‌خوابانند. من باید هدیه‌ای به بزرگی زحمت‌هایشان به آن‌ها بدهم. به همین خاطر، زیباترین و سبزترین درختات را به من بده تا بتوانم آن را به پدر و مادرم هدیه کنم.



جنگل

- بله این که دلیل بسیار مهمی است برای به دست آوردن زیباترین و سبزترین درخت؛ ولی اول باید آغوش گرفتن مادر و پدرت را به من بیاوری.
- می‌خواستم چیزی بگویم که جنگل باز





جوشید و گفت:

- قیمت بزرگ‌ترین و زیباترین درخت من همین است!
یا آن را بیاور و یا هیچ!
این بار بیشتر جگرخون شدم. اصلاً ممکن نبود آغوش گرفتن
گرم و مهربان مادر و پدر را تا این جا آورد. مگرمی شود؟
روز دیگر پیش رودخانه رفتم:
- رودخانه‌ی عزیز! ای رود خروشان، من به کمک تو نیاز دارم.
تو آخرین امید من هستی. با ارزش‌ترین و بزرگ‌ترین صدفات
را به من بده.

هرچند رود خیلی مهربان بود ولی موجی زد و گفت:

- می‌دانی صدف‌های من چقدر برایم مهم‌اند؟ من آن‌ها را هرگز
به کسی نمی‌دهم مگر آن‌که دلیل بسیار مهمی داشته باشد.
من گفتم:

- دارم، دارم! من بزرگ‌ترین و مهم‌ترین دلیل را دارم.

رود روان تر رفت و با تعجب پرسید:

- بگو ببینم این دلیل بزرگ و مهم تو چی است؟
گفتم:

- من مادر و پدری دارم که مهربان‌اند. زحمت می‌کشند. وقتی ما بیمار هستیم، کنار بستر ما تا صبح بیدار می‌مانند و از ما مواظبت می‌کنند. من دنبال هدیه‌ای هستم که برابر همه‌ی خوبی‌هایشان ارزشمند باشد. به همین خاطر، لطفاً آن گران‌بهاترین صدفات را به من بده تا آن را به مادر و پدرم هدیه کنم.
- رودخانه توفانی شد ولی با مهربانی گفت:
- درست، این که دلیل بسیار مهمی است. اما اگر برایم خواب آرام پدر و مادرت را بیاوری، بعد از آن هر صدفی را که دوست داری، برایت می‌دهم.



کم بود شاخ درآورم. آخر خواب یکی را چگونه می شود آورد؟
رود این بار چپه زد و گفت:

- یا خواب پدر و مادرت را می آوری یا صدف مرا هرگز نمی بینی!
این جا دیگر جگرخونی به آخر رسید. رودخانه هم مثل آسمان و جنگل چیزی می خواست که آوردنی نبود. ممکن نبود. راهم را گرفتم و سرم را پایین انداختم. با دل پُربه طرف خانه می رفتم؛ چون دیگر هیچ چیز مهمی وجود نداشت.

ناگهان پایم به چیزی گیرماند و افتادم. بلند شدم و دیدم که پایم به بیلی برخورد کرده است. من دنبال بهانه ای بودم که زارزار بگیریم و این افتادن، بهانه ای شد. یادتان است از کاکا مراد گفته بودم؟ این بیلی مال کاکا مراد بود. کاکا مراد که آن سوترايستاده بود، با مهربانی از من پرسید:

- رفیقک من، چه مشکلی داری؟ می توانم کمکت کنم؟
او متوجه شد که من بدرقم ناراحتم و با مهربانی ادامه داد:
- چرا، مگر تو خیلی افکار شدی؟ من در اصل داکتر هستم و می توانم کمکات کنم.
تازه آنگاه بود که متوجه صندوق



داکتری در کنارش شدم و چین سفیدی که برشاخه‌ی درختی آویزان بود. پاسخ دادم:

- نی‌نی، مشکل من چیز دیگری است.

کاکا مراد از من خواست:

- بگو که بشنوم!

صدای کاکا مراد خیلی نرم و مهربان بود به همین خاطر من هم کنارش زانو زدم و تمام ماجرا را از

آغاز تا پایان به او گفتم:

- آخر، چطور می‌شود به آسمان و جنگل و رودخانه،

لبخند و آغوش و خواب مادر و پدرم را بدهم؟ این که

ممکن نیست!



وقتی کاکا مراد غصه‌هایم را می‌شنید، سرم را به سنگ تکیه داده بودم و دراز کشیده بودم. همین‌که من سکوت کردم، کاکا مراد به شانه‌ام آهسته زد و با اطمینان گفت:

- اگر انسان برای یافتن راه‌حلی پا لُج کند، ممکن است؛ هرچیز و همه‌چیز ممکن است. آنچه آسمان و جنگل و رود از تو خواسته‌اند، ناممکن نیست ولی تو به کمی کمک نیاز داری. سرم را راست کردم، چشمانم باز و روشن شده بودند و بی‌آن‌که خودم تصمیم گرفته باشم، لبخند زدم. کاکا مراد ادامه داد:

- همیشه یادت باشد که برای حل مشکلات بزرگ هم می‌توان راه‌حل‌های آسانی پیدا کرد. یکی از راه‌ها این است که از دیگران مشورت بخواهیم. مثلاً این کار به نظر تو ناممکن می‌رسد ولی با کمی کمک، می‌شود آن را حل کرد.

کاکا مراد جعبه‌ی کوچکی را به من داد و گفت:

- این جعبه گکِ جادویی خیلی کوچک به نظر می‌رسد ولی آن‌قدر جای بزرگ دارد که کهکشان‌ها را می‌شود درون آن گذاشت.

من به جعبه نگاه کردم و گفتم:

- پس این جعبه برای لبخند و آغوش و خواب مادر و پدر هم جا دارد؟

کاکا مراد با تبسمی گفت:

- بله، حتا برای لبخند، آغوش و خواب مهربان‌ترین مادر و عزیزترین پدر هم جا دارد.

در میان خوشحالی، متوجه مشکل دیگری شدم و پرسیدم:

- ولی من چگونه لبخند، آغوش و

خواب مادر و پدرم را در بیاورم؟

کاکا مراد اول خاموش ماند و بعد گفت:

- این درست همان چیزی است که

تو باید آن را پیدا کنی. چیزهایی در

زندگی داریم که به جز خود ما، کس

دیگری آن‌ها را نمی‌تواند ببیند یا

حتا بشناسد. تو باید فکر کنی و

خودت راه‌حلی پیدا کنی که چگونه

این سه گوهر قیمتی را می‌شود در



این جعبه گک جمع کرد.

جعبه را گرفتم و به طرف خانه راه افتادم. کار من تازه شروع شده بود. باید فکرمی کردم و باید راهی می یافتم. فردای آن روز، سر جعبه را باز کردم و همراه با آن، گرداگرد مادرم می گشتم. من برای یک لبخند کمین گرفته بودم ولی هرچه انتظار کشیدم، نشانی از لبخند نبود. مادر هی می شست و می پخت و می روفت و حتا به نظرش هم نمی رسید که چیز مهمی مانند لبخند را هم در برنامه‌ی





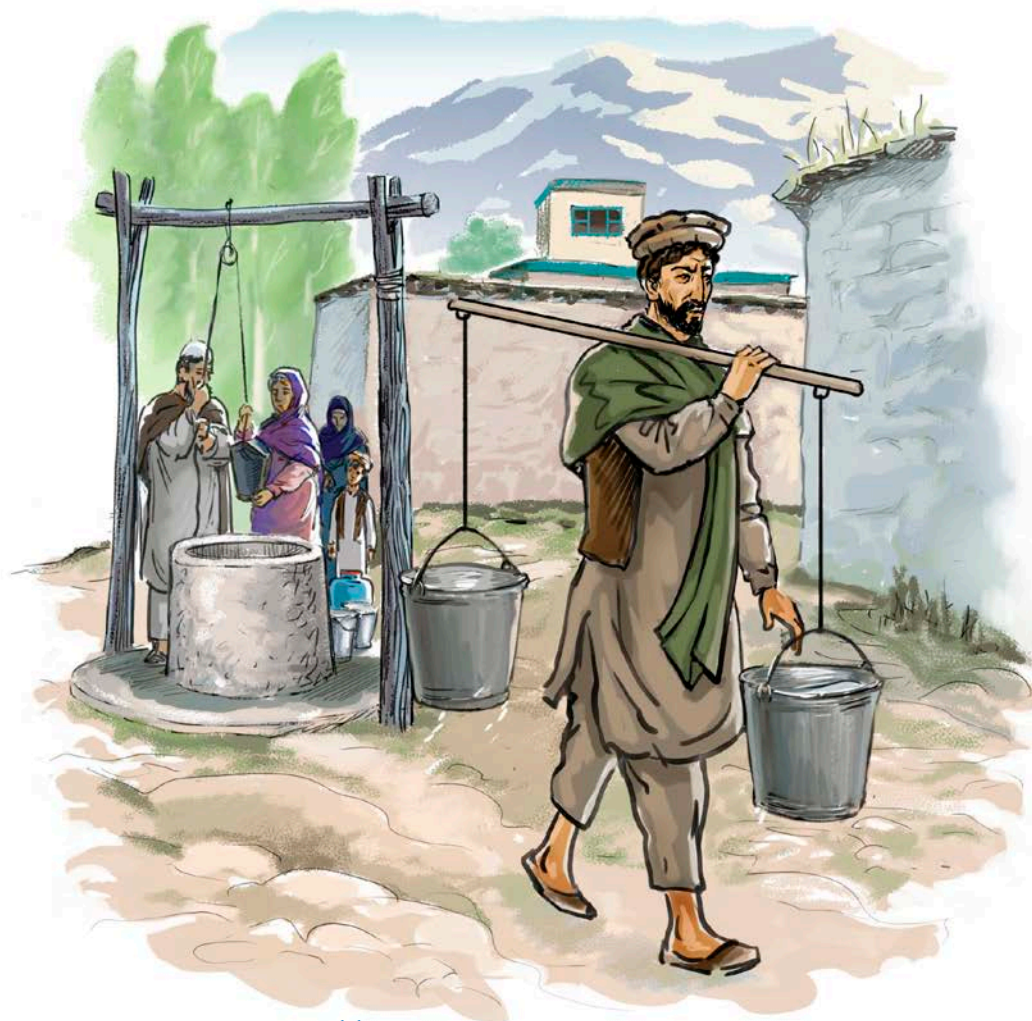
روزش باید جا بدهد. این که نشد.
پسان‌تر که پدر خانه آمد، عاجل سراغش رفتم که آغوش‌گرفتنِ پدر را در جعبه بقایم ولی پدر شتاب زده بود. او مثل همیشه دیراز کار برگشته بود و حالا باید می‌رفت و پیش از این که هوا تاریک شود، آب می‌آورد. او به طرف بانگی و سطل‌ها رفت و در یک چشم‌زدن از خانه بیرون شد.
شب که وقت خواب شد، مطمئن بودم، حالا دیگر حتماً به مقصد می‌رسم. همین‌که پدر و مادر را خواب ببرد، من جعبه را از خواب شیرین‌شان پر می‌کنم. برنامه‌ی خوبی بود ولی ای کاش این قدر خسته نمی‌بودم و پیش از مادر و پدر خوابم نمی‌برد. آخر، تماشای آن همه رفت و آمد و کار مادر و پدر، مرا از پا درآورده بود. گیج و منگ بودم.
این برنامه را چند روز پی‌درپی ادامه دادم ولی به نظر می‌رسید که هرروز کارم مشکل‌تر از دیروز می‌شود.

فردای آن روز، با یک عالم ناامیدی پیش کاکامراد رفتم که جعبه‌ی جادویی او را برگردانم. شاید این جعبه به درد یکی دیگر بخورد. در همان جایی بود که چند روز پیش دیده بودمش. کاکا مراد با بیلاش مشغول بازکردن راه آب به سمت کشتزار بود. با غصه سلام دادم.

کاکا مراد طوری به طرف من رو چرخاند که گفتمی از دیدن من خیلی کنجکاو شده است:
- این سلامت را علیک می‌گویم ولی چرا این سلام تو خبری از جعبه‌ی پُر از لبخند و آغوش و خواب را نمی‌رساند؟

کاکا مراد زانو زد و من جعبه را به دستش دادم:

- به خاطر این که جعبه خالی است، کاکامراد. اصلاً جمع کردن آن سه چیز کمیاب ناممکن است. جعبه را آوردم که شاید به درد یکی دیگر بخورد.



دلم می خواست از ناامیدی گریه کنم.
کاکامراد دست تکان داد و گفت:

- من که به تو گفته بودم، هیچ کاری ناممکن نیست. ولی اگر انسان نداند چطور آن کار را انجام دهد و تلاش نکند، هرکار آسانی هم می تواند ناممکن شود. به همین خاطر وقتی تلاش های آدم نتیجه ندهند، باید از دیگران رهنمایی بخواهد. حالا، بگو ببینم تو چی کار کردی که نتیجه نگرفتی؟

من خسته بودم. با دست به جعبه اشاره کردم و با بی حالی گفتم:
- هیچ جادویی در این نیست. وقتی آدم هر روز منتظر چیزی باشد که نمی رسد، چطور می توان آن را در جعبه ی جادویی پس انداز کرد؟

کاکامراد دید که خُلقم خیلی تنگ است.
شاید به همین خاطر گذاشت
کمی بیشتر دم راست کنم



و بعد گفت:

- هیچ جادویی در تمام کاینات بدون مهربانی و خردِ کار نمی‌دهد. اصلاً مهم‌ترین جادوها، همین دو چیز است. جعبه را با خود دوباره ببر و این بار بیشتر کوشش کن. جادوی مهربانی و خرد در پرکردن جعبه‌ی جادویی کمکت می‌کند.

این را نمی‌دانستم. تعجب کردم و از خود پرسیدم: اصلاً چرا کاکامراد از اول به من نگفته بود که هر جادویی تنها همراه با مهربانی و خرد کار می‌کند؟ ولی حالا هم دیر نشده است. جعبه‌گکی جادویی را دوباره گرفتم و به طرف خانه راه افتادم. در راه به این فکر

می‌کردم که چگونه از مهربانی و خرد کار بگیرم.

خانه که رسیدم، متوجه شدم از جادوی

مهربانی هنوز نمی‌شود کار

بگیرم تا ندانم در



کجا و چگونه. پس باید با جادوی خرد آغاز می‌کردم.
- فکر کن، فکر!

این را به خود گفتم. باید فکری کرد که چگونه لبخند و آغوش گرفتن و خواب آرام مادر و پدر را قاپید. با خود فکر کردم، چه باعث می‌شود که من نخندم یا خواهر و برادرانم را در آغوش نگیرم، یا آرام نخوابم؟ پاسخش معلوم بود: وقتی من خسته، غمگین یا بیمارم، در من میل این سه کار نمی‌ماند. این جا بود که مغزم جرقه زد: آها! مادر و پدر هم یا خسته هستند، یا غمگین و یا بیمار. ولی کدام یک از این سه تا؟ و مهم‌تر از همه، چرا؟ دلم از کشف موضوع تا این جا لرزید. چند روزی تنها از جادوی خرد کار گرفتم و خوب دقت کردم مادر و پدر را چه چیزی خسته، غمگین یا بیمار می‌کند.

هنوز هوا تاریک می‌بود که مادر از بستر می‌پرید. او اول تنور را آتش می‌زد. نان می‌پخت، حویلی را جاروب می‌زد، تخم‌ها را که دیروز جمع کرده بود، در سبدها می‌چید تا پدر آن‌ها را با خود به فروش ببرد. غیر از تخم‌ها، پدر در وقت رفتن، چند گلوله مسکه، یک خریطه چکه و یک خمیره‌ی ماست را هم با خود به بازار می‌برد.

مادر با روشن تر شدن هوا مرغ‌ها، گاو، گوسفندها و بزها را از خانه‌های شان بیرون می‌کرد. و بعد به صفایی طولیه و مرغانچه می‌پرداخت. این وقتی بود که من، رسا، امید و همت هنوز خواب بودیم یا بیدار در بستر غلت می‌زدیم. کمی پیش‌تر از این که از

بستر بلند شویم، مادر صبحانه‌ی ما را آماده می‌کرد. نان

هنوز گرم می‌بود، وقتی که ما آن را می‌شکستیم.

این وقتی بود که مادر به برداشتن بسترهای

ما و رفتن و روب اتاق‌ها مشغول می‌شد.

همین که ظرف‌های صبحانه را می‌شست

و خانه را نظم می‌داد، ما را به مکتب

می‌فرستاد و خودش هم به



کار می رفت. تمام وقتی را که ما چهار تا خواهر و برادر در مکتب بودیم، مادرم خانواده‌ی دیگری را در کارهای خانه‌ی شان کمک می کرد: لباس های آن ها را می شست؛ غذا برای شان تهیه می کرد؛ اتاق ها و حویلی را صفا و منظم می کرد؛ کودکان شان را نگهداری می کرد... . خلاصه تمام کارهای خانه‌ی خود ما را در آن جا تکرار می کرد. این کارها را باید زودزود انجام می داد، در غیر آن نمی توانست پیش از آمدن ما از مکتب، به خانه بیاید و نان ما را آماده کند. من تا وقتی توجه نکرده بودم، اصلاً نمی دانستم مادر این همه زحمت می کشد. ما چهارتا وقتی گرسنه از مکتب برمی گشتیم، اگر نان آماده نمی بود، خشم می گرفتیم و فریاد می زدیم. گاهی با یکدیگر جنگ و دعوا می کردیم. مادر از کار ما که ناراحت می شد، بر سر ما فریاد می زد. و گاهی هم فقط



گریه می‌کرد. نمی‌خواست باهم دعوا کنیم. هرچند مادر وقت این را نداشت، اما برای این‌که سرو صدای ما آرام شود، مجبور بود فوراً غذا را آماده کند. ما پس از خوردن غذا، کارخانگی‌های خود را می‌کردیم، می‌خوابیدیم، یا به ساعت‌تیری در بیرون و گاهی هم دعوا در خانه باهم، مشغول می‌شدیم. مادر بسته‌های کاه و سبزه را به حیوانات می‌برد، نان شب را سررشته می‌کرد، لباس‌ها را می‌شست و چند کار دیگر... همه چیز به یادم نیست؛ چون من هم باید مشغول درس و بازی‌هایم می‌شدم؛ اما توجه به یک روز کار مادرم مرا گیج کرده بود. او نمی‌خندید، در آغوش نمی‌گرفت و هیچ وقت خواب آرام نداشت؛ چون اصلاً وقت نداشت.

اما پدر چی؟ پدر چرا از عهده‌ی این سه چیز بر نمی‌آید؟ آن روز که خیلی خسته و گیج شده بودم، تصمیم گرفتم که روز بعد به کارهای پدر دقت کنم.

فردا، همان نیمه‌شب‌ی که

بیدار شدم، پدر زودتر از



من بیدار شده بود. با بیل خود رفته بود که جوی آب را به نوبتی‌های‌شان رهنمایی کند. زمین‌های قریه‌ی ما باید زودزود آبیاری می‌شدند. همین چندسال پیش این جا دشت خشک بود. هیچ چیزی این جا نمی‌روید. تا این که کاکامراد جویباری از رودخانه به این طرف ساخت و دشت خشک، به قریه‌ی سرسبز تبدیل شد. برای این که این جا سبز شود، زمین‌ها را نه تنها زودزود که منظم باید آبیاری می‌کردند. از همین خاطر، دهقانان قریه نوبت آب داشتند که در روزهای معین و در ساعت‌های معین، آب باید به کشتزار آن‌ها می‌رفت. پدرم نیمه‌شب‌ها می‌رفت و با بیل خود، راه آب را در جاهایی بسته می‌کرد و در جاهایی باز، تا آب به زمین نوبت‌دار برسد. ما چون زمین نداشتیم، پدر در بدل این کار از هر دهقان مقداری علف و گاه جمع می‌کرد که می‌شد خوراک روزانه‌ی مرغ‌ها و حیوانات ما.

مادر اول گندمک، بولان، سوزنک و چند سبزی دیگر را از بین این علف‌ها جدا می‌کرد و از آن‌ها برای ما غذای خیلی خوشمزه می‌پخت. آنچه باقی می‌ماند، یک مقدارش خوراک تازه‌ی مرغ و حیوان می‌شد و مقدار باقی مانده‌اش را، پدر به بام می‌برد و هموار می‌کرد تا برای زمستان خشک شود.

پدر از نوبت آب که بر می‌گشت، آب‌دان‌ها را پر



می‌کرد و چوب می‌شکست. بعد هله پته و سراسیمه صبحانه می‌خورد و با بسته‌های تخم، مسکه، چکه و ماستی که مادر پیشاپیش آماده کرده بود، با شتاب از دروازه بیرون می‌شد. پدر در اصل باغبان بود و همین‌که آن بسته‌ها را به چند دکان تحویل می‌داد، در باغ‌های مختلف به کار باغبانی خود مشغول می‌شد. او در طول روز شاخچه می‌برید، می‌کاشت، خیشاوه و آبیاری می‌کرد. پدر شاخچه‌های بریده و کُنده‌ی درخت‌های قطع‌شده‌ی بعضی از این باغ‌ها را به خانه‌ی ما می‌آورد و از برخی دیگر را، باید برای صاحبان‌شان خُرد خُرد قطع و در جای تعیین شده‌ای انبار می‌کرد. تمام روز بی‌وقفه مشغول این کار می‌بود و وقتی برمی‌گشت، باید سبد، کیسه و خمره‌ی تخم، مسکه، چکه و ماست را از دکان‌ها جمع می‌کرد؛ چون در غیر آن مادر در کار خود پسمان می‌شد. همین‌که خانه می‌رسید، باید علف و هیزم را تا می‌کرد و آب می‌آورد.

چطور ممکن بود مادر و پدر ما این همه کار را بکنند و از خستگی جان ندهند؟ من واقعاً حیران مانده بودم. هیچ جادویی نمی‌تواند لبخند، آغوش و آرامشی باشد برای این دو آدم خسته‌ای که آن‌ها بودند. خوشحال شده بودم که اول از جادوی خرد کار گرفتم؛ چون حالا می‌دانستم که مادر و پدر من چرا نمی‌خندند، آغوش نمی‌گیرند و آرام نمی‌خوابند.

خرد چشمم را باز کرده بود. حالا نوبت مهربانی بود: باید برای پدر

و مادرم کمکی باشم. با خود گفتم:

اما چطور ممکن است؟ من که تنها از تماشای

این همه کار گنگس و گیج و خسته‌ام، کجا

شیمه‌ی کمک را دارم. البته باید نازدانگی

را کنار بگذارم. باید عادت‌هایم را

تغییر بدهم. در بعضی کارها

سهم بگیرم. با وجود درس و

مکتب، هر قدر تلاش کنم، باز

هم کار زیادی نمی‌توانم. باید

بیشتر از خرد کار بگیرم. باید

فکر کنم....

این جا بود که جادوی خرد باز

کار خود را کرد. متوجه شدم که





من تنها نیستم. دو برادر و یک خواهر نیز دارم. این یعنی ما همه باید سهم بگیریم تا کارهای زندگی خود را مساویانه پیش ببریم. رفتیم که رسا، همت و امید را هم وارد ماجرا کنیم. قصه را از شروع تا آخر برای شان گفتیم. از خواست رودخانه، جنگل و آسمان برای شان گفتیم و جعبه‌ی جادویی را به آن‌ها نشان دادیم. پس از کمی تردید و دودلی آن‌ها کاملاً پذیرفتند. تصمیم بر این شد که سر این موضوع بیشتر با هم گپ بزنیم. کارها را نظریه‌توانایی‌های هریک ما باید تقسیم کنیم. اول از خود پرسیدیم:

- چه کاری برای مادر و پدر خیلی ناخوش آیند است؟

عجیب بود که هر چهار ما یک صدا گفتیم:

- صاف کردن جنگ و دعوای ما!

راستی هم ما زیاد جنگ و دعوا می کردیم؛ سر هر چیز حق و ناحق. بر سر قلم، بر سر گولک، بازیچه، گیلان آب، بر سر بستر، همه چیز ممکن بود موضوع دعوای ما باشد. جنگ و دعوا به نظر خود ما کار بدی نبود؛ اما از دید پدر و مادر کار بدی حساب می شد و آن ها را اذیت می کرد. هر چهار ما قول دادیم که پس از این با هم جنگ و جنجال نکنیم.

تصمیم گرفتیم بعد از این بسترهای خود را شب ها خود ما



هموار کنیم و صبح‌ها جمع. چون امید بزرگ‌ترین و قدبلندترین همه‌ی ما بود، آب آوردن با بانگی کار او شد. امید در اوایل، با انتقال سطل‌های پُر مشکلی داشت. اما بعدها در اثر تمرین زیاد این مشکل هم حل شد.

کوچک‌ترین همه من بودم، به همین خاطر باید کارهای سخت را نمی‌کردم و باید کمی بیشتر از دیگران می‌خوابیدم. به این حساب، شستن ظرف‌های صبحانه، و درون و بیرون کردن مرغ‌ها از مرغانه به من سپرده شد. این وظیفه را بسیار به خوبی و خوشی پذیرفتم. امید اگرچه بلندترین ما

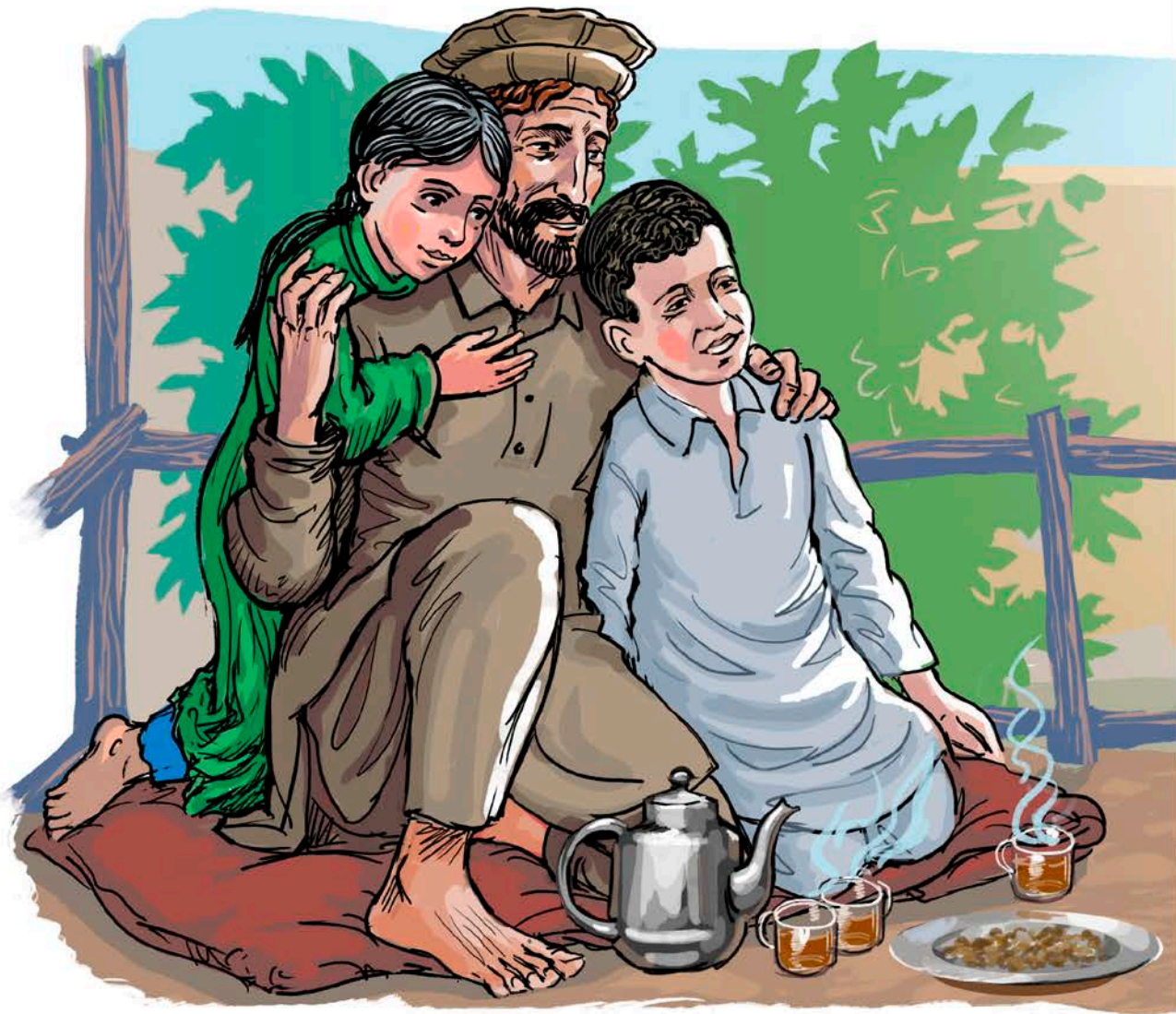


بود ولی همت قوی‌ترین بود. او چوب‌ها را با تبر می‌شکست ولی انتقال آن را باهم انجام می‌دادیم. معلوم شد که رسا آب و نان دادن و صفایی گاو و گوسفند را خوب‌تر انجام می‌دهد. پس رسا این کارها را به عهده‌ی خود گرفت. البته که مادر و پدر ما را کمک می‌کردند تا آن‌که دست ما در کارها رَوتر شد و رفته‌رفته به جایی رسیدیم که هیچ‌کاری نبود که ما هم نتوانیم. آن‌قدر سرعت ما زیاد شده بود که حتا در آخر روز، وقت داشتیم که خمره‌های ماست، خریطه‌های چکه و سبدهای تخم را از دکان‌ها جمع کنیم تا پدر در برگشت خود یک کار کمتر داشته باشد.

چند هفته بعد، وقت چای خوردن همه‌ی ما دور دسترخوان نشسته بودیم و با شادی قصه می‌کردیم که ناگهان متوجه شدم که مادر و پدر می‌خندند و آغوش می‌گیرند. آن‌ها حالا دیگر خوب می‌خوابیدند. من هله‌پته دویدم که جعبه‌گکِ جادویی را بیاورم و این همه سعادت آن‌ها را جمع



کنم و به آسمان و جنگل و رودخانه ببرم، که پایم لخشید و جعبه از دستم بیرون زد و دریچه‌اش شکست. اندوه بزرگی بردلم نشست. این همه زحمت برای هیچ؟ دلم پُرشد و ناگهان شروع کردم که از ته دل بگریم. مادر و پدر وارخطا شدند؛ اما رسا، همت و امید می‌دانستند درد من چیست. آن‌ها از جگرخونی از جا شور نخوردند ولی مادر و پدر به سویم دویدند که مطمئن شوند مصیبتی بر سرم نیامده است. آن‌ها دست‌ها، پاها، سر و بغل مرا دیدند و وقتی گفتم من افکار نیستم، دانستند که گریه‌ی من به خاطر جعبه است. پدرم جعبه را برداشت و مادرم سرپوش شکسته‌اش را. جعبه را زیرو رو کردند و سپس ماجرای آن را از من پرسیدند. هرچهار ما به حرف آمدیم و با چه دردی کل قصه را برای‌شان تعریف کردیم و افسوس خوردیم که حالا دیگر هرگز شاید نتوانیم





تحفه‌ی خوبی به آن‌ها بدهیم.

مادر و پدر حالت عجیبی داشتند. هیچ وقت آن‌ها را این طور ندیده بودم. غمگین معلوم می‌شدند، ولی دقت که می‌کردی، شاد بودند. خیلی شاد و پراز غرور این دیگر چه حسی است؟ من نمی‌دانستم. تا آن‌که خودشان به ما شرح دادند. مادر گفت:

- همین که شما به من و پدر فکر کرده‌اید، بهترین هدیه‌ی شما برای ماست. این به تنهایی خودش سعادت بزرگی است. پایان جنگ و دعوایها، کمک روزانه، سهم گرفتن در کارها، از هر ستاره و درخت و صدف ارزشمندتر اند.
پدرگپ مادر را ادامه داد:

- جای درخت زمین است، او از همان زمین برای ما کار می‌کند، میوه می‌دهد، هوا را صاف می‌کند. آنچه در آسمان است، مال آسمان است و آنچه در رودخانه است به اهالی رود تعلق دارد. بهترین تحفه‌ها همین‌هایی‌اند که شما به ما داده‌اید.

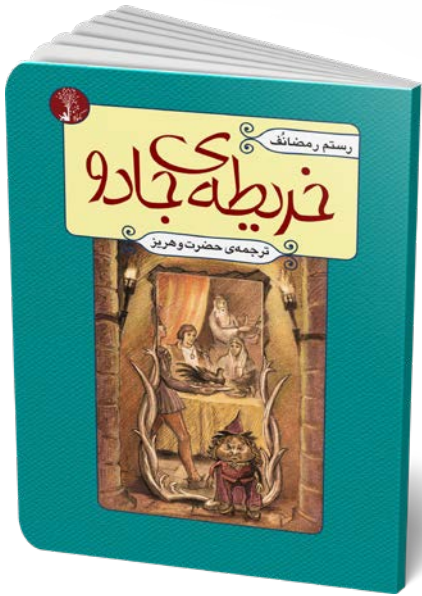
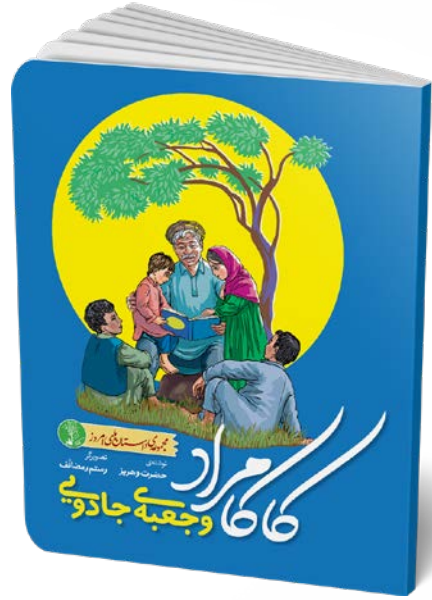
از شنیدن این حرف‌ها خیلی شادمان شدیم. خوشی آن‌ها ما را خوشحال‌تر کرده بود. تحفه‌ی ما آنچه نبود که نیت کرده بودیم و شکر که چنین بود. من نمی‌دانستم که به خاطر دادن هدیه‌های خوب، آدم باید به طبیعت آسیب نرساند. ولی حالا این را هم یاد گرفتیم. هدیه‌هایی که ما به پدر و مادر داده بودیم، هزار بار با ارزش‌تر بودند و از آنچه ما برای به دست آوردن این هدیه‌ها استفاده کرده بودیم، خرد و مهربانی، به هیچ‌کس و هیچ چیز هیچ آسیبی نمی‌رساند. خوب، شاید به یک چیز آسیب رساند: جعبه‌ی جادویی کاکا مراد.


فردای آن روز، همه‌ی ما پیش کاکا مراد رفتیم که از یک سو از او تشکر کنیم و از سوی دیگر عذر بخواهیم، برای بلایی که بر سر جعبه‌ی ارزشمند او آورده بودیم. دل ما می‌تپید که اصلاً چه باید گفت، چه باید کرد که تلافی باشد برای چنین یک خساره‌ی بزرگ. کاکا مراد با بیل دستش همچنان مشغول بازکردن راه آب بود که ما بر سر راهش رسیدیم. کاکا مراد تمام ماجرا را شنید و در آخر، من با ترس، اعتراف کردم:

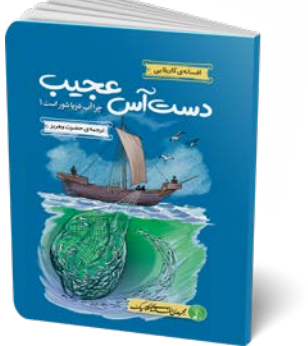
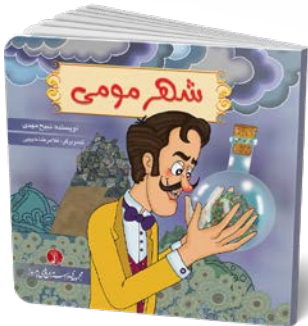
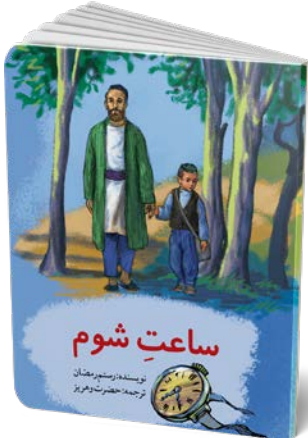


- کاکامراد، جعبه‌ی جادویی هم از پیش ما شکست.
- به نظر نمی‌رسید که این خبر او را یک ذره جگرخون کرده باشد، با لبخندی گفت:
- آن هم خوب شد. اصلاً غصه‌اش را نخورید. جادو در خرد و مهربانی است، نه در آن تکه چوب خشک!
- ما هرسه حیرت‌زده به همدیگر نگاه کردیم. کاکامراد که تعجب ما را دید به ما نزدیک‌تر شد و گفت:
- می‌دانید چیست؟ وقتی شما ماجرای شکستن این جعبه را به کودکان دیگر قصه کنید، خرد و مهربانی در همه جا منتشر می‌شود. هیچ نگران نباشید. قدرت خرد و مهربانی را فراموش نکنید. خدا نگهدارتان بچه‌ها.
- این آخرین سخنان کاکا مراد برای ما بود. کاکا مراد خودش با استفاده از جادویی که به ما یاد داده بود، دشت خشکی را به کشتزار و باغ‌های زیبایی برای ما تبدیل کرد: جادوی خرد و مهربانی.





گهواره منتشر کرده است: 



مجموعه داستان‌های امروز



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنّف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنّف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنّف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنّف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

LOVE IN A PEACE
PROJECT
hoco! | FELICISSIMO



ISBN 978-9936-652-49-1



9 789936 652491